

جوجه و آهو



آهو نوکِ کوه، تنها بود.

او صدای جیک جیک شنید. پایین دَوید.

جوجه را دید. جوجه تازه از تُوخم بیرون آمده بود.

جوجه، هم آهو را دید و گفت: «سلام مامان!»

آهو خندید. دَوید. دنبالِ مامانِ جوجه گشت.

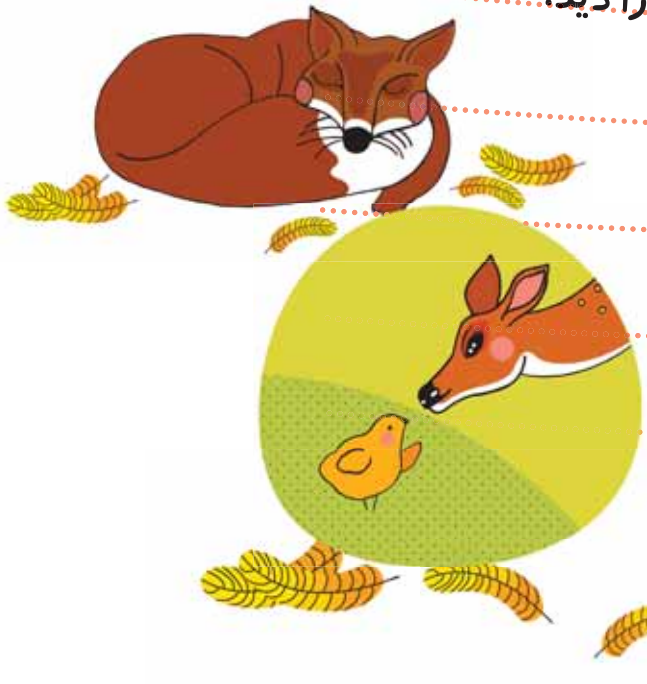
او مامانِ جوجه را ندید. به جایِش یک روباه را دید.

روباه، خواب بود. دور و برَش پَر ریخته بود.

آهو از آن جا، دور شد. پیشِ جوجه بَر گشت.

او جوجه را به خانه اش بُرد و مامانِ او شد.

آهو دیگر تنها نبود.



دوچرخه و ماژیک

● ناله جعفری
● تصویرگر: ملیکا سعیدا



دوچرخه، کوچک بود.

سَبَدِ دوچرخه، سفید بود.

گفتم: «مامان، من سَبَدِ قرمز دوست دارم!»

مامان گفت: «بابا، دوچرخه با سَبَدِ قرمز پیدا نکرد.»

دویدم و ماژیک قرمز را از کیفم در آوردم.

با آن، سَبَدِ دوچرخه را رنگ کردم.

شب، بابا آمد. دوچرخه را دید. گفت:

«این دوچرخه را از کجا آوردی؟»

من که دوچرخه با سَبَدِ قرمز پیدا نکردم!»

من گفتم: «خودم آن را پیدا کردم.»

من و مامان و بابا، سه تایی خندیدیم.

